۱

سگ. همه چیز با این حیوان شروع شد.

اگر او آن سگ تنها را ندیده بود، شاید آن همه ماجرا که بعدها همه چیز را تغییر داد، و همهٔ آن چیزهایی که در آغاز خیلی هیجان‌انگیز بود ولی بعدها خطرناک شد، رخ نمی‌داد.

همه چیز با آن سگ شروع شد. جوئل در یک شب زمستانی آن سگ تنها را از پشتِ پنجره دیده بود، شبی که ناگهان از خواب بیدار شده بود، از تختخواب پایین آمده بود و پاورچین پاورچین خود را کنار پنجره رسانیده بود.

نمی‌دانست چرا نیمه‌شب از خواب بیدار شده است. آیا خوابی دیده بود؟ کابوسی که پس از بیداری، دیگر چیزی از آن به یادش نمانده بود؟ شاید هم صدای خُرّ و پُف پدرش از اتاق کناری او را از خواب بیدار کرده بود. البته پدرش زیاد خُرّ و پُف نمی‌کرد، اما گاهی خُرناس او همچون غرش یک شیر در شبی زمستانی در فضا پخش می‌شد و دوباره سکوت همه جا را فرامی‌گرفت. وقتی لب پنجرهٔ راهرو نشسته بود، آن سگ تنها را دیده بود. پنجره پوشیده از بلورهای کوچک یخ بود و او با دمیدن نفسهای گرم خود به شیشهٔ پنجره می‌خواست آن سوی خیابان را به‌راحتی تماشا کند. دماسنج ۳۰ درجه زیر صفر را نشان می‌داد و در آن هنگام او ناگهان چشمش به آن سگ افتاده بود. سگی که در خیابان می‌دوید و تنهای تنها بود.

درست زیر نور چراغ خیابان ایستاده بود و بـه دور و بـرش نگـاه می‌کرد. چندین بار چرخیده بود و دوباره شروع به دویدن کرده بود. آن قدر دور شد که کاملاً از نظر ناپدید شد. ظاهراً یک سگ خاکستری معمولی بود؛ جوئل این را تـوانسـته بـود تشـخیص دهـد. ولی چـرا در آن شب یخ‌زدهٔ زمستانی تنها می‌دوید؟ کـجا مـی‌رفت؟ چـرا بـه دور و برش نگاه می‌کرد؟ حس کرده بود آن سگ باید از چیزی ترسیده باشد.

جوئل با وجود آنکه خیلی سردش شده بود، همچنان پشت پـنجره نشسته بود و منتظر بود تا آن سگ برگردد. ولی این اتفاق هرگز نیفتاد.

بیرون، سرد بود و تاریک. ستاره‌ها در دوردستها سوسو می‌زدند. او نمی‌توانست آن سگِ تنها را فراموش کند.

در شبهای زمستانی او بارها و بارها از خواب بیدار شده بود، بی‌آنکه بداند چرا. هر بار از تخت پایین می‌آمد، از کف سرد اتاق رد مـی‌شد، کنار پنجره می‌نشست و باز به امید آنکه آن سگ دوباره برگردد، منتظر می‌ماند.

یک بار همان طور که کنار پنجره نشسته بود، خوابش برد. پدرش که ساعتِ پنج صبح از خواب بیدار شد، پس از درست کردن قهوه، او را تکانی داد و بیدار کرد. بعد، از او پرسید:

ــ چرا اینجا نشسته‌ای؟

پدرش ساموئل[1] نام داشت و چوب‌بُرِ جنگل بود. او برای یک شرکت بزرگ چوب‌بُری با نامِ عجیبِ مارما لونگ‌رُر[2] کار می‌کرد و برای همین هر روز صبح زود برای بریدن چوب به جنگل می‌رفت.

جوئل نمی‌دانست در مورد بـه خـواب رفـتنش کـنار پـنجره چـه توضیحی به پدرش بدهد. برایش مشکل بود بگوید آنـجا در انـتظار دیدن یک سگ نشسته است. مـمکن بـود پـدرش فکـر کـند دروغ

1. Samuel 2. Marma Lungrör

می‌گوید، و او آدمهایی را که دروغ می‌گفتند دوست نداشت. پس باید جواب می‌داد:

ــ نمی‌دانم، شاید دوباره در خواب راه رفته‌ام.

می‌توانست این را بگوید. کاملاً درست نبود، ولی دروغ هم نبود. وقتی بچه بود، توی خواب راه می‌رفت، ولی چیزی به یاد نداشت. پدر برایش تعریف کرده بود که بارها در لباس‌خواب ناگهان از کنار او که داشته به رادیو گوش می‌داده یا به عکسهای قدیمی خود نگاه می‌کرده، رَد شده بود. بعد پدر بیدارش کرده بود، ولی او چیزی به یادش نمی‌آمد. البته این موضوع مربوط به سالها پیش بود، تقریباً پنج سال پیش، نیمی از سالهای عمرش. او حالا یازده ساله بود. پدرش گفت:

ــ حالا دیگر برو بخواب، نباید اینجا بنشینی، وگرنه یخ می‌زنی.

دوباره توی تختش زیر لحاف فرو رفت و به صدای درست کردن قهوه و ساندویچ، که پدر هر روز به جنگل می‌برد، گوش داد. پدر بعد از رفتن در را پُشت سر خود بست.

و دوباره سکوت همه جا را فراگرفت.

به ساعت زنگدار روی چهارپایهٔ کنار تختش چشم دوخت. این چهارپایه را در هفت سالگی به عنوان هدیهٔ تولد گرفته بود. اصلاً آن را دوست نداشت، چون در عوضِ اژدهایی که دوست داشت به او بدهند، کادو گرفته بود. هربار که به چهارپایه نگاه می‌کرد عصبانی می‌شد: «چطور می‌شود به کسی که اژدها می‌خواسته، چهارپایه داد؟»

هنوز می‌توانست دو ساعت دیگر بخوابد، پیش از آنکه بلند شود و خودش را برای رفتن به مدرسه آماده کند. لحاف را تا روی چانه‌اش کشید، خودش را جمع کرد و چشمانش را بست. بلافاصله آن سگِ تنها را دید که در شب سرد زمستانی روی پنجه‌هایش در مسیری به سمت ستاره‌ای در دوردستها می‌دوید. حالا می‌دانست که باید آن

سگ را بگیرد و او را در خواب خود نگه دارد تا با هم دوست شوند. آنجا دیگر به سردی شب زمستانی نبود. پسر چوب‌بُرِ جنگل خـیلی زود خوابش برد. اسمش جوئل گوستاوسون[1] بود. نـخستین بـار در زمستان سال ۱۹۵۶ آن سگ را دید، و در زمستان همان سال بود که همه چیز اتفاق افتاد، تمام چیزهایی که با آن سگ آغاز شد.

1. Joel Gustafson

۲

خانه‌ای که جوئل با پدرش ساموئل در آن زندگی می‌کرد، کنار رودخانه قرار داشت. امواج رودخانه، غرش‌کنان از سوی کوههای پشت جنگل تاریک، جریان داشت. درست جایی که آنها زندگی می‌کردند، رودخانه پیچی می‌زد و از آنجا سفرش را با شتاب بیشتری به سوی دریا ادامه می‌داد. ولی حالا، در سرمای زمستان، رودخانه زیر پوشش سفید برف و یخ خوابیده بود.

رَدّ چوبهای اسکی که برف سفید را خراشیده بودند، دیده می‌شد. جوئل در پایینِ رودخانه برای خودش رازی داشت.

کنار ستونهای سنگی که پل آهنی را روی خود نگه می‌داشتند و قطار هر روز چندین بار آنها را به لرزه درمی‌آورد، صخره‌ای قرار داشت که شکافی آن را دو نیم کرده بود. جوئل فکر می‌کرد رانش زمین باعث آن شکاف شده است. وقتی برای اولین بار داخل شکافِ صخره رفت، بوی خزه‌های مرطوب به مشامش خورد. خود را در عمیق‌ترین قسمت زمینی که بر آن زندگی می‌کرد حس کرد، اما چون دیگران از وجود این صخره بی‌خبر بودند، برای جوئل به صورت یک راز درآمده بود. جوئل با خزیدن درونِ شکاف صخره، به رؤیاهایی که دوست داشت، جان می‌بخشید. در جریان پرتلاطم رودخانهٔ بهاری، این ریشه‌های درختان کهنسال نبودند که می‌رقصیدند، بلکه دلفینها و اسبهای آبی بودند که گاهی سرشان را از آب بیرون می‌آوردند و تمساحهایی که در زیر آب، سرگرم شیطنت بودند.

جوئل با نشستن در میان شکاف صخره در رؤیاهای خـود پـرواز می‌کرد. در دنیای واقعی، جوئل هرگز از جنگلهای تاریکِ محلّ زندگی خود دور نشده بود. هرگز دریا را ندیده بود، ولی از نظر او مهم نـبود، چون هر موقع ساموئل تصمیم جدی می‌گرفت که دیگر توی جنگل کار نکند، می‌توانستند با هم به آنجاها هم سفر کنند.

ولی تا آن زمان جوئل می‌توانست در شکاف صخره بـه سـفرهای خیالی خود ادامه دهد. او می‌توانست خود را راضی کند که رودخانه تنگه‌ای است بین دو جزیرهٔ مائوریتیوس[1] و رئونیون[2] که در خارج از ماداگاسکار واقع شده است.

جوئل می‌دانست آن جزیره‌ها چه شکلی هستند، چون باباساموئل تعریف کرده بود که باید چقدر با احتیاط از کنار تنگه عبور کرد، زیرا تپه‌های دریایی خطرناکی در آنجا وجود داشتند که اگر مهار کشتی از دسـتشان در مـی‌رفت، در عـمق هـزار مـتری دریـا غـرق مـی‌شد. باباساموئل مرد دریا بود و می‌دانست دربارهٔ چه چیزی حرف بزند.

وقتی جـوئل دلفـینها و اسـبهای آبـی را تـوی رودخـانه مـی‌دید، داستانهای باباساموئل مقابل چشمانش جان می‌گرفت و به واقـعیت می‌پیوست. بعضی وقتها تعدادی از عکسـهای بـاباساموئل را کـه در سفرهای دریایی گرفته بود با خود به شکاف صخره می‌برد تا با نگاه کردن به آنها راحت‌تر رودخانه را به دنیای خیالی خودش تبدیل کند. حالا که جوئل یازده ساله بود، می‌دانست که این فقط یک بازی است، ولی مهم آن بود که بازی کاملاً جدّی باشد، وگرنه در نگهداری رازش کوتاهی کرده بود. در زمستانها شکافِ صخره پر از برف بود و جوئل خیلی به آنجا نمی‌رفت، اما گاهی با کفش اسکی خودش را به آنـجا می‌رساند تا اطمینان پیدا کند که صخره همچنان در جای خـود قـرار دارد. با کفشهای اسکی‌اش دور تا دور صخره را علامت‌گذاری می‌کرد؛

1. Mauritius 2. Réunion

در واقع حصاری می‌کشید تا از هر آسیبی در امان باشد.

در شبهای زمستان، جوئل به اتفاق پدرش توی آشپزخانه می‌نشست و با علاقه به داستانهایی که او تعریف می‌کرد گوش می‌داد.

در بالای اجاق، ماکت یک کشتی درون محفظه‌ای شیشه‌ای قرار داشت. نام این ماکت سلستین[1] بود. پدرش آن را از یک مرد فقیر هندی در مومباسا[2] خریده بود. هنگامی که باباساموئل جورابهای خیسش را زیر محفظهٔ سلستین می‌گذاشت تا خشک شوند، هاله‌ای از بخار دور محفظه را می‌گرفت و در این حالت جوئل چنین مجسم می‌کرد که سلستین در یک ساحل مه گرفته لنگر انداخته و منتظر باد است.

جوئل خانه‌شان را این گونه تصور می‌کرد: «آنجا خانه نیست، کشتی است، کشتی‌ای که در کنار رودخانه در انتظار باد لنگر انداخته است، بادی که خواهد وزید و آنها را به سوی دریا خواهد راند.»

آن پرچین ناهموار مانند دیوارهٔ کشتی و اتاقی که در آن زندگی می‌کردند کابین کاپیتان کشتی بود. گاوآهن زنگ‌زده‌ای که نیمه مدفون در حاشیهٔ باغچهٔ سیب‌زمینی افتاده بود همچون لنگر کشتی خودنمایی می‌کرد. او گاهی تصور می‌کرد خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنند با لنگری کشیده می‌شود و آنها را به آرامی به سمت پایین رودخانه سرازیر می‌کند تا از کنار دماغه عبور کنند، از کلیسا بگذرند و در جنگلهای سیاه از نظرها پنهان شوند.

معمولاً جوئل به پدرش می‌گفت: «خواهش می‌کنم از دریا برایم حرف بزن.»

آن‌وقت باباساموئل رادیو را روشن می‌کرد. آن قدر موجش را این طرف و آن طرف می‌برد تا چیزی که به گوش می‌رسد، همچون غرش امواج دریا، خروشان شود. بعد به جوئل می‌گفت:

---

1. Celestine 2. Mombasa

ــ چشمهایت را ببند، دریا را مجسم کن، دریایی که هرگز انتها ندارد.

معمولاً وقتی باباساموئل حوصلهٔ داستان‌سرایی داشت، روی کاناپه می‌نشستند و بعد او دربارهٔ تمام اتفاقات جالب دریانوردی‌اش صحبت می‌کرد. گاهی هم پیش می‌آمد که هیچ میلی به حرف زدن نداشت و جوئل نمی‌توانست آن لحظات را پیش‌بینی کند. بعضی وقتها باباساموئل با دماغِ یخ‌زده و جورابهای خیس از سر کار برمی‌گشت، ولی با خود ترانه‌ای زمزمه می‌کرد یا با پایش روی زمین ضرب می‌گرفت و هنگامی که توی راهرو لباسهایش را درمی‌آورد، همچون اسبی شاد با صدای بلند نفس‌نفس می‌زد. آن‌وقت روی صندلی آشپزخانه می‌نشست و از جوئل خواهش می‌کرد تا چکمه‌ها را از پایش درآورد. در این موقع جوئل قبلاً سیب‌زمینی‌ها را پخته و آماده کرده بود. پس از خوردن عصرانه و شستن ظرفها، می‌نشستند و باباساموئل از ماجراهای خودش می‌گفت.

اما گاهی فقط صدای قدمهای سنگین باباساموئل روی پله‌ها شنیده می‌شد، و وقتی می‌خواست پالتو سنگینش را از تن درآورد، صدای آه عمیقی به گوش می‌رسید. صورتش بسیار جدّی و خشک بود و نگاهش به سویی خیره می‌شد. آن وقت جوئل می‌فهمید که باید مواظب خودش باشد، شلوغ نکند و دربارهٔ موضوعات بی‌اهمیت پرسشی نکند. فقط میز را می‌چید، سیب‌زمینی‌ها را آماده می‌کرد و در سکوتی سنگین، غذایی را که باباساموئل توی ماهیتابه سرخ کرده بود می‌خورد. بعد به سرعت داخل اتاقش می‌رفت و از جلو چشم پدر دور می‌شد. دو چیز خیلی بد بود: اینکه ندانی علت چیست و اینکه نتوانی کاری انجام بدهی. جوئل حدس می‌زد ماجرایی وجود دارد که به دریا و مادرش مربوط می‌شود. دریایی که باباساموئل آن را ترک کرده بود و مادری که باباساموئل را ترک کرده بود. جوئل بارها و بارها درون شکاف صخره نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. او همیشه ساده‌ترین